

2

سفرنامه ی ناصر خسرو

بصره

چون به آنجا (بصره) رسیدیم، از برهنگی و عاجزی به دیوانگان ماننده بودیم و سه ماه بود، که موی سر باز نکرده بودیم. و می خواستم، که در گرمابه روم، باشد که گرم شوم که هوا سرد بود و جامه نبود و من و برادرم هر یک به لنگی کهنه پوشیده بودیم و پلاس پاره ای در پشت بسته از سرما. گفتم: "اکنون ما را که در حمام گذارد؟" خرجینکی بود، که کتاب در آن می نهادم، بفروختم و از بهای آن درمکی چند سیاه در کاغذی کردم که به گرمابه بان دهم، تا باشد که ما را دمکی زیادت تر در گرمابه بگذارد، که شوخ از خود بازکنیم. چون آن درمک ها پیش او نهادم، در ما نگرست، پنداشت، که ما دیوانه ایم. گفت: "بروید! که هم اکنون مردم از گرمابه بیرون می آیند." و نگذاشت که ما به گرمابه در رویم. از آنجا با خجالت بیرون آمدیم و به شتاب برفتیم. کودکان بر در گرمابه بازی می کردند، پنداشتند، که ما دیوانگانیم؛ در پی ما افتادند و سنگ می انداختند و بانگ می کردند. ما به گوشه ای باز شدیم و به تعجب در کار دنیا می نگرستیم. و مکاری از ما سی دینار مغربی می خواست و هیچ چاره ندانستیم، جز آنکه وزیر ملک اهواز، که او را ابوالفتح علی بن احم می گفتند. مردی اهل بود و فضل داشت از شعر و ادب و هم کرمی تمام. به بصره آمده بود با ابناء و حاشیه و آنجا مقام کرده و اما در شغلی نبود. پس مرا در آن حال با مردی پارسی، که هم از اهل فضل بود، آشنایی افتاده بود و او را با وزیر صحبتی بودی و به هر وقت نزد او تردد کردی. و این پارسی هم دست تنگ بود و وسعتی نداشت، که حال مرا مرمتی کند، احوال مرا نزد وزیر بازگفت. چون وزیر بشنید، مردی را با اسبی نزدیک من فرستاد که: "چنانکه هستی برنشین و نزدیک من آی!" من از بدحالی و برهنگی شرم داشتم و رفتن مناسب ندیدم. رقعہ ای نوشتم و عذری خواستم و گفتم که: "بعد ازین به خدمت رسم." و غرض من دو چیز بود: یکی بی نوایی، دویم گفتم: همانا او را تصور شود که مرا در فضل مرتبه ای ست زیادت، تا چون بر رقعہ ی من اطلاع یابد، قیاس کند، که مرا اهلیت چی ست، تا چون به خدمت او حاضر شوم، خجالت نبرم. در حال

سی دینار فرستاد که: " این را به بهای تن جامه بدهید!" از آن دو دست جامه ی نیکو ساختیم و روز سیوم به مجلس وزیر شدیم، مردی اهل و ادیب و فاضل و نیکومنظر و متواضع و متدین و خوش سخن. و چهار پسر داشت. مهترین جوانی فصیح و ادیب و عاقل و او را رئیس ابو عبدالله احمد بن علی بن احمد گفتندی؛ مردی شاعر و دبیر بود و جوانی خردمند و پرهیزگار. ما را به نزدیک خود باز گرفت و از اول شعبان تا نیمه ی رمضان آنجا بودیم. و آنچه اعرابی کرای شتر بر ما داشت، به سی دینار، هم این وزیر فرمود، تا بدو دادند، و مرا از آن رنج آزاد کردند. خدای- تبارک و تعالی- همه ی بندگان خود را از عذاب قرض و دین فرج دهد... و چون بخواستم رفت، ما را به انعام و اکرام به راه دریا گسیل کرد، چنانکه در کرامت و فراغ به پارس رسیدیم، از برکات آن آزادمرد، که خدای- عزّو جلّ- از آزادمردان خوشنود باد...

و بعد از آنکه حال دنیاوی ما نیک شده بود و هر یک لباسی پوشیدیم، روزی به در آن گرمابه شدیم، که ما را در آنجا نگذاشتند. چون از در دررفتیم، گرمابه بان و هر که آنجا بودند، همه بر پای خواستند و بایستادند، چندانکه ما در حمام شدیم، و دلاک و قیّم درآمدند و خدمت کردند. و به وقتی که بیرون آمدیم، هر که در مسلخ گرمابه بود، همه بر پای خاسته بودند و نمی نشستند، تا ما جامه پوشیدیم و بیرون آمدیم. و در آن میانه شنیدیم حمامی به یاری از آن خود می گوید: "این جوانان آناند که فلان روز ما ایشان را در حمام نگذاشتیم" و گمان بردند، که ما زبان ایشان ندانیم. من به زبان تازی گفتم که: " راست می گویی، ما آنانیم، که پلاس پاره ها بر پشت بسته بودیم." آن مرد خجل شد و عذرها خواست. و این هر دو حال در مدت بیست روز بود. و این فصل بدان آوردم، تا مردم بدانند، که به شدتی که از روزگار پیش آید نباید نالید و از فضل و رحمت کردگار - جلّ جلاله و عمّ نواله - ناامید نباید شد، که او، تعالی، رحیم است.

صفت شهر اصفهان

از آنجا برفتیم، هشتم صفر سنه ی اربع و اربعین و اربعمائه بود، که به شهر اصفهان رسیدیم. از بصره تا اصفهان صد و هشتاد فرسنگ باشد. شهری ست بر هامون نهاده، آب

و هوایی خوش دارد و هر جا، که ده گز چاه فروبرند، آبی سرد خوش بیرون آید. و شهر دیواری حصین بلند دارد و دروازه ها و جنگ گاهها ساخته و بر همه بارو و کنگره ساخته. و در شهر جویهای آب روان و بناهای نیکو و مرتفع. و در میان شهر مسجد آدینه - ی بزرگ نیکو. و باروی شهر را گفتند سه فرسنگ و نیم است. و اندرون شهر همه آبادان، که هیچ از وی خراب ندیدم، و بازارهای بسیار. و بازاری دیدم از آن صرافان، که اندراو دویست مرد صراف بود. و هر بازاری را دربندی و دروازه ای و همه ی محلت ها و کوچه ها را همچنین دربندها و دروازه های محکم و کاروانسراهای پاکیزه بود. و کوچه ای بود، که آن را کوطراز می گفتند، و در آن کوچه پنجاه کاروانسرای نیکو و در هر یک بیاعان و حجره داران بسیار نشسته. و این کاروان، که ما با ایشان همراه بودیم، یک هزار و سیصد خروار بار داشتند، که در آن شهر رفتیم، هیچ بازدید نیامد که چگونه فرود آمدند، که هیچ جا تنگی موضع نبود و نه تعدر مقام و علوفه.

و چون سلطان طغرل بیک ابوطالب محمد بن میکال بن سلجوق - رحمة الله علیه - آن شهر بگرفته بود، مردی جوان آنجا گماشته بود، نیشابوری، دبیری نیک با خط نیکو، مردی آهسته، نیکولقا و او را **خواجه عمید** می گفتند؛ فضل دوست بود و خوش سخن و کریم. و سلطان فرموده بود، که سه سال از مردم هیچ چیز نخواهند، و او بر آن می رفت. و پراکندگان همه روی به وطن نهاده بودند. و این مرد از دبیران سوری بوده بود. و پیش از رسیدن ما قحطی عظیم افتاده بود، اما چون ما آنجا رسیدیم، جو می درویدند و یک من و نیم نان گندم به یک درم عدل و سه من نان جوین هم. و مردم آنجا می گفتند: هر گز بدین شهر هشت من نان کمتر به یک درم کس ندیده است.

و من در همه ی زمین پارسی گویان شهری نیکوتر و جامع تر و آبادان تر از اصفهان ندیدم. و گفتند: اگر گندم و جو و دیگر حبوب بیست سال بنهند، تباہ نشود. و بعضی گفتند پیش از اینکه بارو نبود هوای شهر خوش تر از این بود و چون بارو ساختند متغیر شد، چنانکه بعضی چیزها به زیان می آید، اما هوای روستا همچنان است، که بود.

از تفسیر

سفرنامه‌ی ناصر خسرو

Nacktheit, Blöße, (übertr.) Ärmlichkeit	برهنگی
Entblößt, nackt	برهنه
Schwäche, Kraftlosigkeit	عاجزی
Verrückt, besessen, wahnsinnig	دیوانه
ähneln, gleichen	مانستن (مان)
Bad	گرما به
Schurz, Hüftbinde	لنگ
grobe Wollkleidung, Wolltuch	پلاس
Brocken, Stück, hier: Fetzen	پاره
Tragtasche	خرجین
Preis, Wert	بها
Dirham	درهم
Papier	کاغذ
Badewächter	گرما به بان
Augenblick, Atem, Hauch	دم
Überfluss, mehr	زیادت
Schmutz	شوخ
Entfernen, ablegen (Waffen, Kleidung u. a.)	باز کردن
schauen, betrachten	نگریستن (نگر)
glauben, denken	پنداشتن (پندار)
hineingehen	در رفتن
Beschämung, Verlegenheit	خجالت
Eile	شتاب
rufen, schreien	بانگ کردن
zurückkehren	باز شدن
Erstaunen, Verwunderung	تعجب
Vermieter von Reit- und Lasttieren	مکاری

Ausweg, Möglichkeit	چاره
hier: würdig, edel	اهل
Gnade, Bildung	فضل
Großmut, Freigebigkeit, Güte	كرم
Angehöriger	ابناء (ابن)
Begleitung, Gefolge	حاشيه (حاشيت)
Sich aufhalten, sich niederlassen	مقام کردن
Beschäftigung, Beruf	شغل
Bekantschaft, Freundschaft	آشنایی
Umgang, Verkehr, Freundschaft	صحبت
besuchen, Umgang pflegen mit jmdm.	تردد کردن
arm, bedürftig	دست تنگ
Reichtum, Wohlstand	وسعت
(übertr.) jmds. Not erleichtern	مرمت کردن
vortragen	باز گفتن
aufzitzen (aufs Pferd)	بر نشستن
Unwohlsein	بد حالی
sich schämen	شرم داشتن
passend, geziemend	مناسب
Brief	رقعه
Entschuldigung	عذر
(höfl.) besuchen, mit jmdm. zusammen treffen	به خدمت رسیدن
Ziel, Zweck, Absicht	غرض
Armut, Hilflosigkeit	بی توایی
offenbar, offensichtlich, in der Tat	همانا
sich vorstellen, sich ein Bild machen	تصور شدن
Rang, Grad	مرتبہ (مراتب)
sich vorstellen, sich denken, vermuten	قیاس کردن
Sitzung, Versammlung	مجلس (مجالس)
Volk, Leute, hier: Fähigkeit, Würde	اهل

gebildet, wohlerzogen	ادیب
Vortrefflich, vorzüglich	فاضل
Sympathisch, anziehend, schön	نیکو منظر
Bescheiden, demütig	متواضع
Fromm, rechtschaffen	متدین
Beredet, wortgewandt	خوش سخن
Beredet, redgewandt	فصیح
Sekretär, Schriftführer gebildet	دبیر
Klug	خردمند
Fromm, gläubig	پرهیزگار
sich fernhalten, vermeiden	پرهیز کردن
zurücknehmen, zurückverlangen	باز گرفتن
(jmdn.) bei sich aufnehmen u. verpflegen	باز گرفتن (کسی را نزدیک خود)
Miete, Transportkosten	کرا - کرایه
Last, Qual, Sorge, Mühe, Not	رنج
Qual, Bestrafung	عذاب
Schuld	قرض
Erleichterung, Befreiung	فرج
Geschenk	انعام
Achtung, Ehrung, Güte	اکرام
abschicken, absenden	گسیل کردن
Würde, Großmut, Freigebigkeit	کرامت
Ruhe, Friede	فراغ
Segen, Gunst, Gnade	برکات (برکت)
Edel, großmütig	آزاد مرد
Zufrieden sein mit	خوشنود بودن
Weltlich, alltäglich	دنیای / دنیایی
hineingehen	در رفتن
aufstehen, sich erheben	برپای خاستن
sobald, bis	چندانکه

Badewärter, Barbis	دلاک
Aufseher, Badewärter	قیم
dienen, Respekt erweisen	خدمت کردن
Auskleideraum im Bad	مساخ
Ein gewisser, ein bestimmter	فلان
sich schämen, verlegen werden	خجل شدن
Not, Schwierigkeit	شدت
Zeit, Welt, Zeitalter	روزگار
stöhnen, sich beklagen/beschweren	نالیدن
erhaben sei seinen Erhabenheit und verbreitet ist seine Gnade!	جل جلاه و عم نواله
Hoch, erhaben	تعالی
Barmherzig, gnädig	رحیم
Eigenschaft, Beschreibung	صفت
Ebene	هامون
Längenmaß	گز
Brunnen	چاه
graben, verschlingen, schlucken	فرو بردن
fest, sicher	حصین
Stadtter	دروازه
Verteidigungsanlage	جنگ گاه
Festungsmauer	بارو
Zinne	کنگره
Hoch	مرتفع
blühend, wohlgeordnet	آبادان
Geldwechsler, Wechsler	صراف
Tor, Torriegel	دریند
Stadtviertel	محلت / محله
Sauber, gepflegt	پاکیزه
Verkäufer	بیاعان (بیاع)

Ladenbesitzer	حجره دار
Gewichtmaß (entspricht 300 Kg)	خروار
Last, frucht, Ladung, Fracht	بار
Auffallen, ins Auge fallen	بازدید آمدن
Landen, ankommen, absteigen	فرود آمدن
Enge, Bedrängnis, Not , Knappheit	تنگی
Ort, Platz, Stelle	موضع
Weigerung, Absage, Hindernis	تعذر
(Aufenthalts)Ort, Stelle	مقام
(Vieh)Futter	علوفه
Gott erbarme sich seiner	رحمة الله عليه
Beamter, Verwalter	گماشته
einstellen	گماشتن
gutausschend, sympathisch, liebenswert	نیکو لقا
Förderer des Wissens und der Bildung	فضل دوست
Die aus der Heimat weggezogen(nur Pl.)	پراکندگان
Hungernot	قحطی
Gerste	جو
Gewichtsmaß	من
ernten, mähen	درویدن / درودن
Silbermünze mit Feingehalt	عدل
Sprechend	گویان
Vollständig, umfassend	جامع
Korn	حبوب (حب)
legen, stellen, speichern, lagern	نهادن
verderben	تباہ شدن
schaden, Nachteil, Verlust	زیان

ناصر خسرو

۱

چنین گوید ابو معین الدین ناصر خسرو القبادیانی المرزوی، تاب الصدعنه که :
من مردی دیرپیشه بودم . و از جمله متصرفان در اموال و اعمال سلطانی . و بکارهای دیوانی مشغول بودم .
و مدتی در آن شغل مباشرت نموده ، در میان اقران شهرتی یافته بودم .
در ربیع الآخر سنه سبع و ثلثین و اربعمائه ، که امیر خراسان ابو سلیمان خجری بیک داود بن مکنایل
بن سلجوق بود ، از مرد بر فتم بخل دیوانی و بر پنج دیر مرد ورود فرود آمدم ، که در آن روز قرآن را اس
شتری بود . گویند ، که هر حاجت ، که در آن روز خواهند ، باری ، تعالی و تقدس ، روا کند . بگوشه ای
رفتم و دو رکعت نماز بکردم ، و حاجت خواستم ، تا خدای ، تعالی و تبارک ، مرا تو انگری دهد . چون
بزدیک یاران و اصحاب آدم ، یکی از ایشان شعری پارسی میخواند . مرا شعری در خاطر آمد ، که از وی
درخواستم ، تا روایت کند . بر کاغذی نوشتم ، تا بوی دهم که : این شعر بر خوان ! هنوز بدو نداده بودم ،
که او همان شعر عینه آغاز کرد . آن حال بقال نیک گرفتم ، و با خود گفتم : خدای ، تبارک و تعالی ، حاجت
مرا روا کرد .

پس از آنجا سوز جانان شدم ، و قرب یک ماه بودم . و شراب پیوسته خوردمی پیغمبر ،
صلی الله علیه و آله و سلم ، میفرماید که : قولوا الحق و لو علی انفسکم ! شبی در خواب دیدم ، که یکی مرا
گفت : چند خواهی خوردن از این شراب ، که خرد از مردم زائل کند ؟ اگر بوشش باشی بهتر
من جواب گفتم که : حکما جز این چیزی نتوانستند ساخت ، که اندوه دنیا کم کند . جواب داد که :

بجوذی و بیهوشی راحتی نباشد . حکیم نتوان گفت کسی را ، که مردم را بیهوشی رهنمون باشد ، بلکه
چیزی باید طلبید ، که خرد و بوشش را به افزایش بگفتم که : من این را از کجا آورم ؟ گفت : جوینده یابند
باشد . و پس سوی قبله اشارت کرد و دیگر سخن نگفت .

چون از خواب بیدار شدم ، آن حال تمام بر یادم بود . بر من کار کرد . و با خود گفتم که : از خواب
دو شین بیدار شدم ، باید که از خواب چهل ساله نیز بیدار گردم .

و من بدین فلج چهار ماه بماندم سجالتی، که از آن صعبت نباشد. هیچ چیز از دنیاوی با من نبود الا دو سله کتاب. و ایشان مردی گرسنه و برهنه و جاہل بودند. و هر که نماز میآید، البته با سپر و شمشیر بود. و کتاب نمیخریدند.

مسجدی بود، که مادر آنجا بودیم. اندک رنگ شجر و لاجوردی با من بود. بر دیوار آن مسجدی تپتی نوشتم. و برک او اشاخ و برکی در میان آن بردم. ایشان بدیدند. عجب داشتند. و همه اهل حصار جمع شدند. و به تفرج آن آمدند. و مرا گفتند که: اگر محراب این مسجد را نقش کنی صد من خرما بدهیم. و صد من خرما نزدیک ایشان ملکی بود. چه تا من آنجا بودم، از عرب لشکری با آنجا آمد، و از ایشان پانصد من خرما خواست. قبول نکردند و جنگ کردند. ده تن از اهل حصار کشته شد، و هزار تخیل بریدند، و ایشان ده من خرما ندادند.

چون با من شرط کردند، من آن محراب نقش کردم. و آن صد من خرما فریاد رس ما بود، که غذا نمی یافتیم، و از جان ما امید شده بودیم، که تصور نمی توانستیم کرد، که از آن بادیه هرگز بیرون توانیم افتاد. چه به طرف، که آبادانی داشت، دوست فرسنگ بیابان میبایست برید، مخوف و ملک. و در آن چهار ماه هرگز بیخ من گندم بیک جا ندیدم، تا عاقبت قافله ای از یامه بیاید، که ایدم کرد و بلحا برد، که ایدم از زمین باین فلج آرند و بتجار فروشند. عربی گفت: من ترا بصره برم. و با من هیچ نبود، که بکرا بدهیم. و از آنجا تا بصره دوست فرسنگ و کرامی شتریک دینار بود، از آنکه شتری نیکو بدو سه دینار میفروختند. مرا چون نقد بود و بنسیه میبردند، گفت: سی دینار بصره اندیشیدم، که تا همه افعال و اعمال خود بدل نکنم، فرج نیابم. روز چشمنه ششم جمادی الآخر سنه سبع و ثلثین و اربعمائه، نیمه دیماه پارسیمان، سال «بر» چهار صد و ده یزدجردی، سرد تن شستم، و مسجد جامع شدم و نماز کردم. و یاری خواستم از باری، تبارک و تعالی، بگذارند آنچه بر من واجب است، و دست باز داشتن از منیات و ناشائست، چنانکه حق، سبحانه و تعالی، فرموده است.

پس از آنجا بشپورغان رفتم. شب بدیه پاریاب بودم، و از آنجا براه سنگلان و طالقان بروم و رود شدم. پس برو رفتم، و از آن شغل، که بعهد من بود، معاف خواستم. و گفتم که: مرا عزم سفر قبله است. پس حسابی، که بود، جواب گفتم. و از دنیا فی، آنچه بود، ترک کردم الا اندک ضروری. و بیست و سیوم شعبان بعزم نیشاپور بیرون آمدم، و از مرو بسر خس شدم، که سه فرسنگ باشد.

بدی ترا بریم . بضرورت قبول کردم ، و هرگز بصره ندیده بودم . پس آن عربان کتابهای من
برشتر نهادند ، و برادرم را برشتر نشانند . و من پیاده بر فتم ، روی بطلع نبات النعش . یعنی هموار
بود بی کوه و پشته . هر کجا زمین سخت تر بود ، آب باران در او ایستاده بود . و شب در روز میرفتند ،
کیهیچ جا اثر راه پدید نبود ، الا بر سمع میرفتند . و عجب آنکه بی هیچ نشانی ناگاه بسر چاهی رسیدند ،
که آب بود . القصه چهار شبانه روز بیامه آمدیم .